

«دانگو خوردم، سیرم؛ حالا دنیا را حریفم!»  
تیم قدرتمند چهار نفره که هر کدام توانایی‌های خاص خودشان را داشتند، سفر به سمت جزیره اونی را از سر گرفتند. آنها آماده رویارویی با هر چالشی بودند. وقتی سرانجام به جزیره اونی رسیدند، قرقاول گفت: «مومتارو، مومتارو، من می‌خواهم دور قلعه پرواز کنم.» بعد از مدتی برگشت و گفت: «اونی‌ها جشن گرفته‌اند. این می‌تواند یک فرصت عالی باشد!» سپس میمون گفت: «من از دروازه بالا می‌روم و قفل آن را باز می‌کنم!» اما دروازه آن قدر سنگین بود که باز نمی‌شد. بنابراین، هر کدام از آنها یک توپ اژدها خوردند و قدرتمند شدند. «دانگو خوردم، سیرم؛ حالا دنیا را حریفم!» دروازه را باز کردند و داخل شدند. نبرد آنها با هیولاها پر از روش‌های هوشمندانه بود.

مومتارو با طرح کردن معما ذهن اونی‌ها را به هم ریخت و گیج‌شان کرد، سگ با صدای پارس مثل رعد و برقش آنها را ترساند، حرکات سریع میمون هم باعث سردرگمی آنها شد. قرقاول هم تمام مدت از بالا مراقب بود و نمی‌گذاشت اونی‌ها افراد تیم را غافلگیر کنند. آنها با کار گروهی و تفکر سریع خود، اونی‌ها را شکست دادند. مومتارو تمام گنجینه‌های دزدیده شده را در یک ارابه بار کرد و به سمت خانه‌شان بازگشتند. والدین مومتارو و روستاییان منتظر بازگشت او بودند. همه به استقبال آنها آمدند و از بازگشت گنجینه‌ها و محافظان شجاعی که همه سالم و سلامت بودند، خوشحال شدند. از آن روز، روستا در آرامش زندگی کرد و همه‌ی آنها با خوشی در کنار هم ماندند.